

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۵۱۳۱

۳۰۰۰۰ ریال

دربارهٔ من علی بن ابی طالب
میرزا محمد آقا حنفی
دربارهٔ کلمات شریف



۱۸۱۳۱
۹۰۶۴۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دربارهٔ من علی بن ابی طالب
مؤلف	میرزا محمد آقا حنفی
مترجم	
موضوع	
شمارهٔ قفسه	۱۸۱۳۱
جمهوری اسلامی ایران	
شماره ثبت کتاب	۹۰۶۴۹



۱۸۱۳۱

دیان کلمه شریف
میرزا محمد آراغچیان
دیان کلمه شریف



۱۸۱۳۱
۹۰۶۴۹

کتابخانه مجلس شورای ملی	کتاب	دیان کلمه شریف	مؤلف	میرزا محمد آراغچیان
مترجم	موضوع	شماره قفسه	شماره ثبت کتاب	۹۰۶۴۹
۱۳۳۱				



۱۳۳۱

محو فرزند دلاغر و با درو ساریا
 بخت و تکیه بر کجی بر لب پاره
 چه و خطا میکنم و عقلت زبان در کش
 به پیش لاله شد از ترس دست و دست
 بزمنش ده دلاغر درشت دمانی کن
 بگرجم و پس آید در از عجب باش
 بشیخ شهر گویند و شینو بد غش
 نظر زلف در حسن با بد زنده الکر
 زبان برشته غم و فنا هر شش است
 باین غمزه مدد و غم و سوس پیرا
 که در حقیقت دارم مقام بالدارا
 چه غنیمت است عصاره دمان پندار
 لغاتی نبود کعبه و کلیسا را
 که عجز و توبت بگوش تو فرودار
 بگوش آتش شش و پند پندار
 که آینه زده هر کوه سخن حصار
 کس بر خط طغیان خط چوب پاره
 که پشت پازنه تا ج و کشت دارا

جگر و کتف پر مغال است مرا
 دلی و سستی و بوبرش بیکبارم
 خواستم آتشش بر دم و طشت
 میگویم شمشیر من سپه چه صاف
 شد کس بر دستم سپرد که کار
 تا بهار رخ ما قرصت میزد دیگر
 کشته آن کج من از تیر سپهر زنده
 یا رصه پرده بر رخ دار و دستان من
 به غیر از کجند را باز که کله و شش
 در فرس که ز زبان سخن به مال
 دیر کای است هزار دل خمر شش مرا
 سینه از آه تیر کشیده و شمشیر شمشیر
 خون دل بوجرافت زدن بر جگر
 خمر ز دل و ز جان اثر شش مرا
 اسرودن کای که در خورشید تر شش مرا
 که دل از دست شده و خمر شش مرا

به غیر از کجند را باز که کله و شش
 در فرس که ز زبان سخن به مال

بسر که بگوشتری از اسرار و جود
مسکه حیران تو دم ستره بر شرم
کدزی بود به جبر و سبب آدم
از سرگویی تو حش کدزی شرم
سرکار همه با یکدگر اندر جهان
حاش که بر نیکی بگری شرم
اشیای من به دل بگوشش قیس
چشمه لایکه کون بود پر شرم
کوبار در زهوسنگ حادثه رفت
سنگ از خنجر ستم فی خطر شرم

بسر کوی با جوی کیشش
چشمه از سر این کوشش

خون دل ساقی و سبب پیمانا
که جز این بهر دگر شمع نه ما
دگر لب نه سخن ز میان رفت دگر
که بجای سبب از آن آمده چنان ما
بهر که سوز زلف تو چون با برید
کرد عشق ز خون دل خاطر فرزان ما
عشق آن سبب گفت دم در آورد
سوز از آن خنجر زین صدمه روان ما
سگد که گویم از لطف تو ز کیشم
چه بود حاصل این سبب صدمه ما
ما که از زبانه سبب کون شمع بود
هر چه سبب کیمیه پرده ما

دراز

ساقی سبزه در هر غم عینم را
تو آن کوشش زنده غم را
چرا ز چشم دل از پنهان حش
دلجو جگر نیاید بجز این سبب ما
کلمه کز لب بجز از آن سبب
بهر که چشم از سبب بود عالم را
چون بر لب جوی تو دادیم کز غم
در بر رخ سبب از خنجر محرم را

گلشن از جبر سطر اس فخر
پیر از سر سبب سبب محکم را

کز سبب شمع غم شمس جانان
بسیار شمس پر در ره جانان را
چشمه دار است و یک چند خنجر
چند بهر در سطره مشک شان را
دل میطیع بود تا چه برانید با
حکم این است که دیوار بر دست را
تا در آتش بود هر چه کون در آن
در سطره شوم و صدمه جانان را
بهر را دوست سبب سبب از آن
من بر آن سبب از زبانه در جهان را
ز آن سبب لطف صبر شمع بر کوز
کوی آن است که در سبب بود جانان را
گلشن از سبب شمع تو سبب دل
کشتن سبب سبب در سطره این طوفان را

جد انمودن زود کار ما را
 جد انمودن آن لقا را آخر
 بس استبار الجود و هوس کنون
 ز دیده چشم زده که دم چه بود چرخ
 فغان و آه که کجاست بدین نام چرخ
 که ای در که میخیزم دیانت هم
 بجز بیداریم هرگز در کوشش
 که سر نداده غم خست ما را

همان زین می تواند روی ما را
 به طوفان و امیدیست بجز کجاست
 غراب است سر عشق زای نصحت که
 بزود کار چه کارم مرا استمرازل
 بنور مهر و رسم حق بر نشاید لدا که
 بروی دولت کشودم چشم ما را

بهار و باغ من امروز چون رخ بیا
 غم خزان بخواه باغ و باغ ما را
 کنو که خست چو جان غم در کسار
 دیگر نزار و کوشش کس است ما را

جان جان جان جهانیم ما
 در سپهری که مع اهدا بخوار
 قطره نم آتا بدریا متصل
 صد در نقشش الهیم ما
 پیش از کفر و ایمان دم نزن
 کفر و ایمان صفتش نشان
 اسم مجوس و ایم ما
 کشف اسرار نهانیم ما
 بر سرش کستان جود
 خاتم و کشت بخت ما
 نگر طرد و درویند بسیار
 بر سرش حرم و تبنایم ما

ابر و باده برق و باران و طهر
در روز یکم سپیدی بپوشم و هنوز

در روز یکم و هفتم و بیستم
کشتن در محضر حضرت
اولین شمع شنبه است

خداوند عکس رخ آن سپیدم برآ
قران مهر در دست نشانی
بخوانم ایام مطرا طهر و طهر
روز به باران آمد قریبم برآ
ز پشت چو لبر از سرها شوی
که استماع کس نغمه ای حکایت با
ز سر جام نیاید کس کس بر کز
در وقت هر که بپوشد کشته در آب
فرمان که ابدت مستحق جبر است
رسیده است از این چنین سخن
عجب میگردانند هندو در این چنین
بخندد در شد و کند ضمیر البعد

رضا گلشن از خورشید صفا

پس کجای شرب بود در دست

دست کرد که در روز صیقل
بر خراز خورشید تا زمین نیست

در اول

صدی بگویم هر است لذت
چاره باید نمودن ای ادب
در دست غم دور و حال
هر چه بپوشم که بود بر طیب
روز هفتم است و هر که ز شوق
که چه بپوشم که چه بپوشم
با که ای در شش ماه کنون
که با نام خطه خوانند حطینب
رویش مهر خویش بر ما بدیناد
تا یکی کشته بشم و در پ
دستیم روز مجاهد از محقق
وصف جانستمال پس از چند
مردان شب که این شیشه درش
پرزاش پانزدهم دادن سپهر
پیش با مبر از این کشتن کشت
هر روز غصه شد هر یک شب
و درین نام سرای بود

نحوه گرفتار در این محنت سرا

چند محمید بر گلشن

چون آبریش غم در شوق کباب
خوناب هر خرم بجا نغمه سرش
بر جوشد شراب کباب که کز این
برینید باید که کشت در آب

در ششم رهنمود بجزایات تا که
در خطا چه شده و اینها فریاد میکند
بر کوهم در خط و در دم جانب چو آ
مدرست از کفم بگردن کن این خط

کاشک ششم در این کجرا کون
باشیم همچو جی چو جمله بودی است

دل سالیب با فوج در آن لطف در است
جای که زین شیندی و محکم است

پروان شد به زینت که آدم پاپیست
کاینک بهشت محض اولاد آدم است

شکر کنند طوف سر کوی منم
عش نه باز کوبه معهود عالم است

با غیر بار دیده در بزم ما کور
با عشق بهشت غدا بهیستم است

سفر بهر حال چشم جام پر است
کم آمدی جام بر از صحت است

سطل با هم تا نوزند سر بر جام
در هر بجوم و غنچه شکر غم است

کاشک ششم بگوشتی می نویسم
کاین صبی نیز در غور زندان است

بترین سپرا که سر زلف طلعت است
پس لعل و جان بخشش از اجابت است

انوار

رحمت تو آینه انوار الیه است
دیدار تو مستوجب ذکر صوات است

با وصل و جان دست خط خیز از هجر
چون نشسته در تفرق امواج سیر است

با عکس حسن تو آرزو مراد است
در عرصه مهر رخ سب پر تو است

کفر زلف تو بجز زینت اسلام
تا روی تو آیات بهجت است

بترین آرزو شیره جان شیرین
سینه ای که آن شاه شیر مرغ است

در شایع می نه قدم نه ز هر صدق
کین مرحله بر اهل یقین باه نجاست

کاشک ششم لعل تو بکف است

در چشمه خورشید بهمان است

پس من بترین تر از نام به جان است
ز آنکه حال آهک ایشا رخ بان است

تا شدم در زبانه مهر مرغ امیر و جوج
افتاب چرخ عر با در حیران است

کافر مگر خوانند از هدایت با کفر ملام
در حقیقت کفر اصل و فرع ایمان است

زاهد اشا با نه بر با شرفی است
شوی ساده حال دیگر وقت حیران است

از زینت به شواکم که شرف تا ابد
باده و شکر در ازل چون سده پیمان است

دور نازد چرخ بر کام مرتد در شکل
ان پری بن کنون بر سر تو ان کن
آه چو آفتاب می شتابد از رخسار او شد
سینایم ادعا عشق بران کن است
گشتنا چو شمشاد شوی کنون
اچو بلبل از آن سینه درستان

گفته در که پرستان پناه من است
جهان مبین جگت نیز دلخواه است
کدامی در که سخن از ام و یاسام
که دستکاه جهان فرو تنگ من است
سپن بر بند و پا پادشاه از راه
در زلف از خورشید در کلاه من است
اگر چه دیدی چنان نام این
که این سخن نسیه زده باره من است
پایبید که با و کی چه جای نوش
در خمر مشک کنون با نفا من است
کیسه از تن عیب آگهی دارد
کدامی او من او نیز با من است
بر بنایم این قیل و عقیبت
در صد چنان توی نقش راه من است
ز خورشید تو خرم نام بر من
در این قضیه کنون خرم گاه من

دوست دل را نبرد که تنگ و نامم آورد
کس نموانی زدن بر طرف نامم آورد
ست جهان مهر بار ز خرامم چون
از دحام و باد هوی حاضر دعایم آورد
باز ان پای نگارین یکجور بر سطح لبم
باز ان دست جوهرین یکجور جام آورد
منگه خوش از روز و شب سپید بودم
بایض و زلف تو هر دم صبح و شام آورد
باز در کوی آغوش پری مقام آورد
باز در کوی آغوش پری مقام آورد
در لب چون شمع لعل از پنهان
حاصی زده زانست در جام آورد

گفتگرش خفا در روز تو را گرفتارش

ارسی آری چون بجا چون دهام آورد

با کز در زبانه عشق در زبان چو من است
میشکاید در این از تیر بی خیش است
گشته عشق در اجام وصالش پیوسته
خرم آنکه در این حسرت جوین گون است
رضیت می ده و برقع بهل از آن خاد
سخن نیت در این سئله که ممتحن است
آنچه غم از دل غمین بر دست چو من
ببره و آب دهشی جبهت است
عمر که بر دست و سحر گشته
الرحیم که کنون نسیم رحل و سخن است

کز در وقت خفا که کشش در کمر
مخست از بهر بختی از آن است

تا بر مرا معین
از راه آید
ملمش بر در
صد پرده بر

یار است کارم چه بکار ز در که است
بر بید آن جوهر هم روی می آید است
معیوس کن کلش رخ تو آنچه جایست
پای پرده عیان چه در آید است

از رخ چون چو اکنی شگفت
حق شاه صیغه است کردن
در خمیغ غم ز سر بودن کن
کمش ز چو زلف جان
پریندل تو پستوار است
ای مظهر صفات آثار کاینات

پیدا آمد ز جوه تو چون توئی نهان
لعل چون گنسم که کند جوه روی تو
حیران بت جوته تر تو عیاش
فرزین مملکت پیش رخ تو محو
از روی صدف در راه بجزرت اگر زنده
صورت است منتهی پاکه از آید یک لطف
عشق آتقارن لا سرد و مر میباید
روزی تو عشاق ما سر به ریخت

کمش ز جام عشق تو یخ زده
کم کرده از شش کنش از نظرش

عشق روی خورده باشت در این است
زان لب باوت کون دمی گویند
سوی چو چینه خیز آید اعطای ما را لطف
با بهار رو باغ و لبش شایسته حاجتی
که چه زاهد کند زاند گوید ان کاین درین است
کین مشرق خورشید رخش دل انگیز است
عشق همان جنت طوبی و حور العین است
رومی او باغ و بهار فصل خورشید است

همشیرین ز زنگر باغ کوشش چون بنیسه کو خیمه حسن ز شیرین است
بر غایب کاش که ز راه است کجاست کاش که در تبه کوزن کاش که چو چمن است

دانش بر آن مهربان که در پیش
گفت در هزار کاشین کاش که چمن است

ما که ز این دله دل بکن که در راه است لایق شمع و جبهه اولاد است
بر در می که من کن شود غرضش پیش در آن در زمین سپهره اولاد است
مرد و مهربان از دل من جایی در که بهتر از شهر وطن مهر در باری بجای است
غفلت و توفیق در صومعه راه کوشش این مایه که در این طرف شمع است
خون مردم غری ای شیخ لبید میزبان خست و خور ز روش خورخ از است
دل از غم غم غم است پای سینه کید و جایی من اور اگر صبر و وفا است

در غم آن شیخان را هم داد
گفت کاش که در کاشین کاش که چمن است

ما که زلف تو خنده قمر است ماه در پرده حروف در است

با اولاد

درت میست پر کنان لیک این کاش که کوشش کاش که است
بجای زخ و بکته نسیم که بهشت همیشگی در نظر است
زلف هندوی تو بگو که در تبه باش آفتابش زیر سر است
رنگ چشمت نمخ غم سینه که ز هر سوی بکن از بخت است
چرخه تو چو شمع اسکندر زلف کاه درع که سپهر است
دل من در این صحنه تو مطرب بنام و جبر است
این شکیفی که ز باغ طره تو باغ خورشید همیشه ز پر است
لب زده است هر که دید بخت کان یقوت و سخن کرامت
ما تو نیم حکایت از لب تو در مثل فلک است چو نی شکر است
مکش دل لکنه با دنان آتش دست حسرت همیشه در کرامت
میوه نخل حرم عشق بگو خاشاک آن نخل که پاره است

دل کاش که جمع جان است
خوب پریش از این است

مرا نپز تو ای دوست کو پناه و عیاش
 که او نهی بجای همه ذکر و انباش
 غشم که در دل من بود درازل لیکن
 بهر دمی غشم و بگر مرا نخواست
 بشیخ شکر که فن کس مرده
 که سیر می نشو از غایت سیر است
 اگر چه تازه تازه کنی تو بسویوه
 دلم در باره کت بزاریل است
 رزیده خون دلم بچکیده بپشوره زرد
 ولی خوشم که نذار علاج لکن است
 ز تو نپز خفایا که از بسبب غمانه
 ز من نپز دفا نخواست که چه ماند ایر است

همیشه گوید که کشتن زردی بجز در این

مرا نپز تو ای دوست کو پناه و عیاش

ای خاک پت بر سرش بان گشته تیغ
 کیر در ما و پشاه که ای در تو بلج
 در ای لکن سلسله ز خویش را
 بایست زبان غنیمت خطشان کنر بیع
 وصل تو مرده کان را نپز پشته است
 با تو عاشقان را صهبای است
 خوبان هر دیار است مانند و میدهند
 از هر دیار تیغ و در بعد نسبت کفیع
 ایف بر او ج داشته باز در دوی
 هر که نپز است چه باز در تو در ج

شکر

کشت کج کوی تو گوید که جان دهم
 گویند جوهره حضور وی کی کج کج کج

خوابی از دست نپز با نغمه کت مفع
 ریش کن بیدار بجای تو بهنگام صبح
 خون مردهم محروم جرم جوهری در کشت
 چون نسبت کنی می شود این تو بیع
 نخواستی کنی با شکر است
 سخن بر نماند از لطف عین صلح
 رحمت از عطی از در نپز غنیمت
 رحمت از عطی می طبع کس نام
 طالب در نشاید که بجای تو بند
 رنگ جان گشته کعبه بد صلح
 کار در نپز پیش در باز
 که در این نرنگند فایده غیر از اسحاق
 راه هر است و خط باک شکر بر این یک
 شمع در است از کوی در نماند تیغ
 میخی با نغمه میسر ادق ف
 صد چنین لعمه کت تیغ نپز تیغ
 طالب جان اگر نپز است کت تیغ
 چه ضرورت در بری است با کت صلح

کشتن از طالب حیرت زده و نیا طبعی
 که نذارند سرو کار جسام اردو

دلم کش ده کرده در این صبح جان فرخ
 خوش آمدی که چشم زین تیر فرخ
 لب بس که نشسته بر این سر روی بخت
 چرا که بر نه گفته بودی پر از آسوخ
 سببش غافل از آن ساکنان سیرت
 در بار کشت ز خون بودی زین سیرت
 سخن زین پیمان من زین در غفلت
 پیاد فرخ بختش بر من از صباغ
 هزار دست بر این تیرش در خواب
 که سخن خویش نماید بر تیرت
 فعل از چه کنی ساقی قاصد کین
 که بیخ بچو بختت از چه سبب
 چنان که فرقه دلم کشت تا که گویم با
 دلم کش ده کرده در این صبح جان فرخ

ز روی از کون بکمان خمیر بول خواهم زد
 ز روی از کون بکمان خمیر بول خواهم زد
 بزم جانانه کی می رسد زین خواهم شد
 می در آن بزم زاننده فروان خواهم زد
 دست سبب زلف خنایم بود
 سر بار اول طبل ببول خواهم زد
 اسکت از دیده چو سیلاب بول خواهم زد
 خویش را دریم مریج آور خون خواهم زد
 خود در آن جا که کمان میکان خواهم زد
 پایی بر پاه علمم در آن خواهم زد

در این
 در این

آنچه سپید است همان است
 شکسته بشود از دگرگون خواهم زد
 اگر چه بدیدیم دگرگون خواهم زد
 خاک بر دیده از آب زبون خواهم زد
 کشتن بار بجان نهی خواهم زد
 آب بشود سرک ز بون خواهم زد

بخت عشق را که که سرشته دارد
 در خورشیدین تا به شبته دارد
 اگر بخت بر چشم بود شخم سپید
 نیک بخت کند زین غمگشتی دارد
 می خورد غمزه محبت شود از این
 در سوی سینه جفا دادند که شسته دارد
 بفضای هر جهان عاقبت لک زهر
 در خرابات اگر کوشه خسته دارد
 فخر کشتن این لب بوی کوه
 اگرش صومعه جای کشته دارد

رشم بکشت دیگر دیده جرم ززند
 خسرو عشق کمر سکه پینار ززند
 هست دیوانگی دل در آن بوی
 خط جرمش ملکب تر تا تا ززند
 کمن ای دل به بنا کوش سحر از ره لطف
 زدی به جسته دانی که کشت ززند

روزگار من کو صد دل دادند
 شانه خون بر سران طوطی از زنده
 مستی از دست بره کین چنگ نشسته باز
 تیر غم بر جسمم هم آهسته از زنده
 کرده کردار و بد بستم می کنای
 بد بگو کوشن اگر باده بکند از زنده

دل کم گشته در کویگان شیرین لب پرده
 دلم جان چه کانی هر روزین منی خبر ده
 پرده بانی مرا بنده و کی سوز بر پرده
 کجا غمی چنین زانده بر زنده پرده
 می شکرت خردش من در کوشش کوی
 بر من شیرینی آید هیچ بنددنی کوشده
 پشی در جگر امش دم که پایش نمیدانم
 بعالم هر شی آخر خدا و بد سخن کرده
 صبار کرده دلمان با بنحو از غم سارا
 کز جگر کوی حیرت زدی لاد کنده

بهای دلمه از طبع من کین هر دو جانرا
 کجا بچاره مظهر غم بستم در زنده
 از کف جانده
 می کنای ندانده
 طرفه حدیث است
 ک شبنام ندانده
 در کوشش کوی که راه
 طرب میباش
 با حم و دیرو
 کعبه راه ندانده
 بیایم

باغ انام لبه
 صین کدایند
 دولت در پیش
 من صفا ندانده
 مملکت صحرایش
 غره قطری
 کشور و ایرانم
 از سپاه ندانده
 دل در جگر چشم
 دو بگریخت
 بر لبه لطف تو
 سپاه ندانده
 هر چه کنی سوت
 رختندارا
 لطفش بچاره
 داد خواه ندانده

نظر عجب دیگر لبوی کینند
 بسوی نامه بر ابر خدا و کینند
 جدایم از تو صاحب مرا خدا دادند
 زین خویش که بر ابر خدا کینند
 زمین گشته دست بر بیکران لغت
 بیار خویش خدا کس این کینند
 مرا بر اندی در خواندی صبر از زنده
 چنین جگم با یاد ما کینند
 هر آنکه طوطی سر کوی تو نمود و کین
 بساط طب که در منا کینند
 کیسکه ز زنده حسن دشمنند و کین
 در آن دیار که تو چنین طره بکینند
 بغیر عشق تو در عالم او کینند
 ز چنین شدک بنیاد کینند
 بکنساری منم دو ششم آمدی بر
 عفت با دگر عکین تو خدا کینند

زداردات با صبر باید کشن

چرا که عشق او شکوه از بلا بکشند

در آن زمان که به آلا غم در کوا باشد

بموج آیت سی جلوه عشق باشد

بموج و کجا کرده ساینست بکشانی

بغیر زمین کجاست چه آید باشد

خود ز لب با چه جهات دیده کمر

کیسکه واقف ابرار ایما باشد

و این بر بندد و فارغ شود کسب

هر آنکه محرم بسرار کبریا باشد

رزوی خویش بر انداز کرده تا دیدار

شود میر و جانهاست رو با باشد

کدامی در که نیخاند ما بشن من چون

که پادشاه هجرت آن درت که باشد

بصیبت هر که شود خاک استمانه جنت

چه هست جان من که بچکلیا باشد

سخن خویش بلفظند عاشقان چه بود

که عاشقان از او وصل خون پیمان باشد

ز خویش کسره چکانه می شود کسین

که با بنگان هر کسیت شناسید

عجب ز زلف در خورش دارم و عجب بخت

بدست بر می عمران که از او باشد

بدست آورد از خردل تو را کسین

کیسکه طالب جام جهان تاب باشد

کدامی در که نیخاند ما بشن من چون

کدامی در که نیخاند ما بشن من چون

ز خدای خود بلام کتب انبیا برانند

بجهان هر آنکه در دل غم آن سپردند

چه بود نهال خشک که تراثر ندارد

دل چشم تو را چون بکفی ز دیده

چه بکسب نظر در شد خطری که بر ندارد

برسان خویش تو بر برزم وصل جان

زهی عاشق صبر تو که چشم بر ندارد

یکجا که تو شودم بر سر سوی دیده

که نجاک ما که از روی ره آل سپردند

بهمه کس که از روی حکم ز سپهر آری

چه حزن مرگی که غم من بل بر ندارد

بخدا که طالب ز لجان حق با بیست

غم تو بل سپارم بر روی جان سپارم

بخدا که کسین تو پس از آن خطر ندارد

که مرشت من از دست گل میخانه بنجو

که بخوبی کرم بر پیمان مسر و دل

پیر چشم صدف کون انگار شده

میشکم ز ازل مسخر صحبای وجود

شمع حصار تو که جوهره بینگر و چین

در جهان نام کوشان به سنج ز پرده بنجو

در چشمه سرم بر لب پیمان بنجو

بهمه اسوده یک از خاطر من ز راه بنجو

هر چه دیدم کسب آن که بر که از بنجو

عجده و پیمانم اگر با لب پیمان بنجو

در جهان نام کوشان به سنج ز پرده بنجو

این همه ناله که در کوی تو من میکردم
 بود از سوز دل سوخته من نه بنوع
 آشنای نشیدی با دم آخر تو چرا
 بود چکانه بمن با تو که چکانه بنوع
 بهل این جان که بجانم بر نهند دنیا
 زانکه جانی نه به از حسد و جلا بنوع
 دل بچو خنده غراب از تو که این خنده غراب
 پیش از عیشم این همه دیدار بنوع
 رفت مرغ دل گلشن بدربشا جهان
 که بخرا این در همه بدوام و یکی از بنوع

ناصر الدین شته غازی که بنا بر این

گر کس جان عدو را نرگاشه بنوع

انکو دکار محض	رضای عهد است	بسا لکان مهید	مردت کینه
حی صدا		با چشم صحنی	خانه عهد است
غرضش سوزن سوز دل	سالکان راه	کود از خصیت که	جهان پر بلا
رستم در این حوزه	سیلاب است	آه از سراسر	دوران سراسر
رستم غلام است	آن زنده پلای	کاغذ از زرنانه ز	شاه و گدا
پیکانه شد بمن ز	پسار سی کرد	شاید تو در بوجوشن	ادو کینه

بیا بیا

پی پرده و جاکبند جوده بر ولا
 این کار خفیه است که مشوق کینه
 پسید با بچمان ز ناخبرمان سنبل
 مشوق دل و ارنس این کار کینه
 سرور کنار دور که پسرمان سنم
 زانرو که امین آنکه بد بخت کند

کشتن دل انگشت خنجر از این دنیا

بگرفت و شد کنار شمار ادعا

در چشم تو در دل سالها بگو	خوش تر ازین برایش صافی کجا بگو
من از غم تو خون خورم و خنجر تو بار است	هر شب خوری مرثیه کجا این رود
رستم اگر کند سجده آه عاقلست	زان دستما که از تو بسوی خدا بگو
از من سراغ دل کبی بر پشت تو دل	دانی که سالهاست دل از من جدا بگو
پیکانه است با دل من این سپهر چرا	با آشنای خویش اگر آشنای بگو
در دغم تو در دل ما فارغ از سلاج	کاین درد عاقلان را بر لرد و ا بگو
ما تو که دشمنان بگاییم چون مدام	بر عاقلان کشته در می از بلا بگو
آنکس که راه ما رفت بگوی تو آید	مستغنی از ز کبر و ضعف و صفا بگو

وصف و صفح حسن تا یاه و غره
شد لیس که کوشستان بر آید

سخن بر پستان می شنواید ای که
کو هر سخن از آن لعل کهر بار بار شد

ساکت از نیر نیر لب رسیدن سخن
صورت دایره زر کوشش بر کار شد
دل ز غمش به بنا کوشش نظر کرد چه
سالمه نامند درین راه که جیش است
بسیار از آن که در آن است که جیش است

پی روی توای دل آرام ندارد
ما نام ندارد و نخواهیم داشت
طالع شود ای دل زانی صبح سعادت
ما هم بیایم بماند که چه رویم
مجنه بخوار ما چه بماند شبان
اگاه که اگر است در جوی
دل آرام ندارد
کاش که ز غم بگریزد
دل آرام ندارد
دل آنگه دل آرام ندارد
کاش که ز غم بگریزد
صبح که ز پی تریکی شام ندارد
ناری هفت آله لب نام ندارد
کاینکه شمشیر شمشیر که بنگام ندارد
کاینکه شمشیر کار با دوام ندارد
هر شاد و لیکن
ارام ندارد

هر که در این شب خوش تر کار می شد
هر که بدست ز جان در جوی نیندا
عاش روی تو چون پرده ناموس درید
گشت صاحب دل در لجه هزار شاد
جان بدر برد که رشیت دیدار شاد
لاجرم بیرون از نپرد و جیش شاد

کلی

مرا جوش تو کاری نباشد
حفظ باشد اگر کوید سران
دل ریش مرا مرهم نماند
بیم نه می شود یار و یارین
چسان عهد و پیمان عشق کشته
بخوش بگر که تنی یار خود
نکرد و دایره بر کوه مرکز
بر بوشن معتم کوی او باش
که جفا بود ترا کاری نباشد
خزالدست کاری نباشد
بهر پیشش تباری نباشد
که چون بگریخت دل فکری نباشد
ولی ان به خرداری نباشد
که او را حسن مقداری نباشد
خزمنش بهتر اشاری نباشد
اگر دسیستی و پرکاری نباشد
کوی او باش کاری نباشد

پران آن دل که محسوس بار ندارد
دوران شهری که کفش بیار ندارد
دوره و صفتش بسی حظه بود اما
کلهین باکی ز شیر خار ندارد
وصف خورشیدش شیخ ازان تران
کاش بسوزنده محبت بار ندارد
ساقی ازان می کجسام ریگه دارد
که در آن شهرت زینگی بیار ندارد

در برین دل و می مستر ندارد
نوط حرام سلف است درم خفت
سوزده خطا که رویه کون سر
بهر چشم تو مگر کما ندارد
کشت خزان که دوبهار ندارد

کشتن ازان ره که میروی بجزا

ست رود آنجا که اوستی ندارد

هر که در دلم عشق شامی باشد
اوزه در دام زهر بند با می باشد
طالب دوست درین در طره کجی
که به نیزه سبر کوی جایی باشد
کو با زنده لیس تیغ بایم شب ز روز
که جغای تو بهر صفت دفاعی باشد
من که به شب بصرم اسیری از خاک در
بدرام پاوشه البته کدایمی باشد

بدرام

سالخورده است پیشخ و کزیزه اجل
این غیب ترک ای روحیت پیدا شد
عاشق صادق ازان بجز به سلم شو
بر بایش که ز یاد است رضا پیش
با دلم تو غنیمت بردای راه
که انم کار تو از روی ریا پیش
شیرخا بسجده و بخاوه شو بهر حسنا
کاسم کما که هر خدا پیش

کشت در پای ل این بند پیش

کشم این سلسله زان لطف هر پیش

بسوی صفت زهر خرم بر عباد
که است مطب با دره کون استلذذ
گر قرم کعب این جان محشر حکیم
بنحو لاین چشم بر ما کنم لطف از
نظر بسوی تو دارم کرر می لفظ
بجای دیگرم حشده و لیکت باشد
تو شاه محشم و دل مطیع تو را کن
بلکت جان لخواه تو را امید لطف از
ز آنش غم بجران که در دل ده جان
بهر دسیم می تازه می شود اخاذ
لذت طعم طعم مایه است کیس
که مایه است از لب شیرین شکر تولد از
من از نامه است بکم صدای را چسکم
بر بر بسوی خدا کشتنا پناه و عباد

اگر ترست هوا بر جان دگر شود حور
 زلال کو شود حور بهشت بر است
 در بهشت بر کنس همیشه باز بود
 ظهور تر حسد اگر بود از روی
 وقت زردی بر کنان چه دیشی زاهد
 من از خرابی دبیستی نمی شوم است
 ز فیض نیک که ما را میرست بهشت
 بر ایست بنزد کم ز شاخه طوبی

هزار جلال بفراتر بهشتی آید
 که صدق قول کنون نماند از زبان

گر نهد بر سر ما	مضامنه	کسبیم باز	چاکر این در
ندیم خاک	استاشا	برهائی سر برد	تاج کس
وصف لعل	توبه شستم	کر شده کلیم	انچه زین شکر

از دل او

دل بی غمت ز رود کرد چه
 دلم از جرم حشمت
 جان دهم چه کفایت
 شیخ را این و انحصار دردا
 عیب ز راه کو بر باد نه شود
 طابستی
 لاجرم از کجوه
 همه در دست
 بر دل سنگ
 هر که آرد روی
 غرق تدویر
 جلد با پسته
 وصف شیار
 اگر گلشن
 سخن بگذر

جز تو ما را بخواید دل آرام دگر
 بجز اینم و کان خوشی ایام بود
 دی نشینم ز تو دشمنی ز افراط طبع
 ساقی مشغولش لطف دگر ترست
 ز غم از سنگت جفا بر بود به مشرب روز
 تا که انعام من از لعل تو دشمنام بود
 نیست جز نام تو بر لوح دلم نام دگر
 از حسد ای مطیلم دوری از ایام دگر
 کوش دارم که دی شایه دشنام دگر
 ای دهر جمعی می میطبل جام دگر
 خردم از سر این نام سر نام دگر
 چشم دارم بی چراغ نام انعام دگر

کشتن آن در هر روز

که چه خرابم تو دیگر نشسته رام در

ز نیکو چو آنستم ز نیکو تا نیکو بار دیگر
 روز و شب در آن لغت که پیش چشم
 پاره پاره شد دل بر لب و سر سینه
 در میان کجی و تار است از لغت تو
 از غمش دل که چه پر خون است او با کینه
 دل خراب است از غم ای شب با کینه
 کم کم بسیار داد بر باد و شست
 دل ز حال بر کندش در هر کوی قنار
 چشم از او پیشید ز سر تا پا دیگر
 هم که نیست پر زخم تو ام دلساز
 تو تکیه دیده پیشید ای از همه خرم
 نمم که دیده بخورم مگر بروی تو باز
 (بزرگوار)

نیشب ده که محرمی کجی دارد

مگر که قابل بزم و مجال تو کردم

من تو تر است هزاره از آنکه پیشه

من شبانه بجز استمات کجی نم

دلم بخته لغت در او فغان چنانک

سراب شوق بنیای معرفت

کشیده که نیاید بر بار تو هیچ آواز

شد نمان سر شبید جدا در جرم امروز
 دیدم ز روی پریشان که لغت شکست
 پیر آن از لغت غیر کجی شستم پیشه
 از گلستان خورشید که در پیشه
 نامی از چو کان عشقش روزی در مثل
 دیدم آن که نشسته را از پیشه
 سر تا پا کجی شستم ز غم خزان خرابم امروز
 در میان کجی و تار است از لغت تو
 همچو جیل لغت از آبی گلستانم امروز
 همچو کوه کشته و غلطان بنیایم امروز
 سراسر بخت ز غم خزان خرابم امروز

کتابخانه ملی ایران

شماره ثبت کتابخانه ملی ایران

انجمن کبیر نزد بستر مراد لغزش که نیارم سخن کعبت ز بهر کعبت
درست بل و پریم از آتش حجت ز بهار ایچینین مرغ و بجز میش از اول سخن
هرس اشتر طراست مراد آنکه بعد کوی دستیه سینا و بهر ز قبس
کتابت آن است که با بجز تو س از شرم کم از س ده و بی صبر تو هر نظم هر یک



Handwritten text in Arabic script, likely a title or header, located in the top right corner of the right page.

Handwritten text in Arabic script, likely a title or header, located in the middle right section of the right page.

